
بلم سنگی

ژوزه ساراماگو

ترجمه مهدي غبرائي



انتشارات هاشمی

وقتی ژوانا کاردا شاخهٔ نارون را به زمین کشید، سگ‌های سِرپر یکجا شروع کردند به عوعو و مردم را به ترس و وحشت انداختند، چون از زمان‌های قدیم مردم اعتقاد داشتند که هر وقت سگ‌ها پارس کنند دنیا به آخر می‌رسد، و سگ‌ها تا آن موقع صدایی از خود در نیاورده بودند. حالا دیگر کسی یادش نیست که منشاء این خرافه ریشه‌دار یا اعتقاد استوار از کجاست، چون در بیشتر موارد می‌توان این دو اصطلاح را به جای یکدیگر به کار برد و هر دو یک چیز را بیان می‌کنند، اما مادر بزرگ‌های فرانسوی نوه‌هایشان را با این داستان سرگرم می‌کردند که در عهد اسطوره‌ای یونان در اینجا، یعنی در منطقهٔ سِرپر در پیرنهٔ شرقی، سگ سه سری بوده که اسمش هم شیشه محل نامبرده سِرپروس^۱ بوده، و هر وقت صاحبش کارون^۲ قایقران صدایش می‌زد پارس می‌کرد، و این داستان طبق معمول سینه به سینه نقل می‌شود و هر بار

۱. Cerberus سگ سه سراسفانه‌ای نگهبان مدخل هادس (دوزخ).

۲. Charon فرزند اربوس که کارش گذراندن ارواح مردگان از رود استیکس به هادس بود.

دخل و تصرف‌های تازه‌ای در آن صورت می‌گیرد. درباره آن دگرذیسی که باید رخ داده باشد تا این سنگ را، که افسانه می‌گوید زوزه می‌کشید، به خلف تک سری مبدل سازد که خاموشیش از لحاظ تاریخی به اثبات رسیده است، باز هم اطلاع روشنی در دست نداریم. اما همگان، بخصوص آنهایی که از نسل قدیمی‌ترند، از این موضوع عقیدتی مطلعند که سیرپروس با درنده‌خویی بر دروازه دوزخ نگهبانی داد، تا هیچ روحی نتواند از آن بگریزد، و سپس، خدایان روبه زوال شاید دلشان سوخت و فرمان دادند همه سنگ‌ها تا ابد خاموش شوند، به این امید که شاید سکوت سنگ‌ها خاطرۀ دوزخ را محو کند. اما از آنجا که هیچ چیز تا ابد نمی‌پاید و عصر جدید به روشنی این نکته را به ما نشان داده است، کافی است بگوییم که چند روز پیش و صدها کیلومتر دورتر از سیرپر، جایی در پرتغال، جایی که نامش را ناشناس می‌گذاریم، زنی به نام ژوانا کاردا شاخۀ نارون را به زمین کشید و به دنبال آن همه سنگ‌ها زوزه‌کشان به خیابان ریختند، سنگ‌هایی که، اگر یادتان باشد، پیش از این پارس نکرده بودند. اگر کسی از ژوانا کاردا می‌پرسید چه چیز وادارش کرده که شاخۀ نارون را روی زمین بکشد، کاری که بیشتر از کودکی نادان بر می‌آید نه زنی عاقل و رشید، و آیا به عواقب احتمالی عملی که بی‌معنا به نظر می‌رسید نیندیشیده، و کار خطرناک‌تر از این پیدانمی‌شود، شاید می‌گفت، نمی‌دانم چه مرگم شده بود، شاخه روی زمین افتاده بود، من برداشتم و خطی کشیدم. به فکرش نرسیده بود که شاید این عصای جادو باشد. از عصای جادو بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، بعلاوه، همیشه شنیده‌ام که می‌گویند عصای جادو از طلا و بلور براق است و روی نوکش ستاره‌ای می‌درخشد. می‌دانستی که این شاخۀ نارون است، از درخت‌ها چیز زیادی نمی‌دانم، بعداً به من گفتند که نارون کوهی^۱ همان ملج^۲ است، که در گیاه‌شناسی به اشان می‌گویند Ulmus، و هیچ کدام نیروی فوق طبیعی ندارد، حتی اگر نامشان عوض شود، اما در این

1 . Wynch - elm.

2 . Wynch - hazel.

مورد مطمئنم که اگر با چوب کبریتی هم آن خط را می‌کشیدم همین اتفاق می‌افتاد، چرا این حرف را می‌زنی، آنچه باید بشود می‌شود، و راه‌گریزی نیست، هزار بار این حرف را از پیرها شنیده‌ام، به سرنوشت عقیده داری، به آنچه ناگزیر است عقیده دارم.

در پاریس به استمداد شهردار^۱ کُلی خندیدند، گویا او از یک محل نگهداری سنگ در ساعت غذا دادن به سگ‌ها تلفن کرده بود و فقط پس از خواهش و تمنای مَصْرانۀ یکی از اعضای مجلس که در محل به دنیا آمده و بزرگ شده و بنابراین با قصه‌ها و افسانه‌های محلی آشنا بود، دو جراح دامپزشک کار کشته از اداره دوم^۲ به جنوب اعزام شدند، و مأموریت ویژه‌شان این بود که درباره این پدیده غیر عادی تحقیق کنند و گزارش و راهکار ارائه بدهند. در این میان مردم درمانده که چیزی نمانده بود گوششان کر شود بیرون ریخته بودند، و در خیابان‌ها و میدان‌های قشنگ شهر که ناگهان به دوزخی بدل شده بود، پیراشکی‌های مسموم می‌چیدند، روشی با سادگی زیاد که در هر عصر و عرض جغرافیایی تجربه صحت آن را به اثبات رسانده است. از قضای روزگار فقط یک سگ مرد، اما بقیه از آن درس گرفتند و طولی نکشید که عوعو و واق کنان و زوزه‌کشان در مزارع اطراف ناپدید شدند و در آنجا بی‌هیچ دلیل آشکاری ظرف چند دقیقه ساکت شدند. سرانجام که دامپزشک‌های جراح از راه رسیدند، مدور^۳ غم‌انگیز را سرد و بادکرده نشانشان دادند، این لاشه با جانور قانعی که پا به پای صاحب‌اش برای خرید می‌رفت خیلی فرق داشت، یعنی آن سگ پیری که از هیچ چیز به اندازه آرام لم‌دادن توی آفتاب خوشش نمی‌آمد. اما از آنجا که هنوز عدالت یکسره از این جهان رخت بر نبسته است، اراده خداوند به طرز شاعرانه‌ای بر آن قرار گرفت که مدور با خوردن پیراشکی دست پخت بانوی محبوبش بمیرد که، اجازه

1 . maire.

2 . Deuxieme Bureau.

3 . Medor.

بدهید بگوییم، قصد داشت آن را به خورد یکی از ماچه سگ‌های همسایه بدهد که دست از باغش نمی‌کشید. دامپزشک مسن‌تر که با این لاشه غم‌انگیز روبرو شد، پیشنهاد کرد، بد نیست کالبد شکافی کنیم، کاری بیهوده، چون هریک از اهالی سیربر، چه مرد و چه زن، اگر دلش می‌خواست می‌توانست علت مرگ را گواهی کند. اما قصد پنهانی آن گروه که خود را هیأت علمی می‌نامید، این بود که از تارهای صوتی حیوانی که بین خاموشی مرگ، که اکنون قطعی شده بود، و سکوت همه عمرش که ظاهراً ابدی می‌نمود، ولی سرانجام مثل همه سگ‌ها چند ساعتی از صدا برخوردار شده بود، آزمایش بکند. با این همه کوشش‌هایشان به جایی نرسید، چون مدور حتی تارهای صوتی هم نداشت. جراح‌ها تعجب کردند، اما شهردار عقیده رسمی و دایه‌بانه‌اش را ابراز داشت و گفت، تعجب ندارد، قرن‌هاست که سگ‌های سیربر پارس نکرده‌اند، تارهای صوتیشان رفته رفته خراب شده. بعد چطور این تغییر ناگهانی پیش آمد، من بی‌خبرم، من که دامپزشک نیستم، اما نگرانی ما رفع شده، سگ‌ها غیبشان زده، و هر جا که هستند صدایشان شنیده نمی‌شود. مدور را تشریح کردند و جاهای شکافته را سردستی بخیه زدند و مثل سرزندی زنده به صاحب‌گریانش تحویل دادند، ببینید سرزنش حتی بعد از مرگ هم زنده است. جراح‌های دامپزشک در راه فرودگاه به مقصد پاریس توافق کردند که قضیه عجیب نبودن تارهای صوتی را از گزارش خود حذف کنند. همان شب سگ غول‌پیکری به بلندی یک درخت با سه سر، اما گنگ و خاموش، در خیابان‌ها پرسه می‌زد، و همه ظواهر حکم می‌کند که این خود سیربروس بوده باشد.

تقریباً در همین وقت، شاید پیش از آنکه ژوانا کاردا شاخه نارون را به زمین بکشد، شاید هم پس از آن، مردی کنار دریا قدم می‌زد، دم‌دمای غروب بود، آنگاه که صدای امواج، کوتاه و آرام چون آهی خفیف به زحمت شنیده

می‌شود، و این مرد، که بعداً خواهد گفت نامش ژواکیم ساساست، بالای خط امواج که ریگ‌های خشک را از ریگ‌های خیس جدا می‌کند قدم می‌زد. و گهگاه خم می‌شد و صدفی، پنجه خرچنگی، یا رشته‌ای خزّه سبز دریایی برمی‌داشت، ما غالباً به این ترتیب وقت‌گذرانی می‌کنیم، و این رهگذر تک افتاده هم چنین می‌کرد. چون نه جیب داشت و نه خورجینی که غنایمش را ذخیره کند، دستش که پر می‌شد بقایای بیجان را به آب می‌سپرد، بگذار آنچه مال دریاست به دریا بازگردد و خاک برای خاک بماند. اما هر قاعده‌ای استثنای خود را دارد، و ژواکیم ساسا سنگی را که دور از دسترس امواج جلو پایش بود برداشت، سنگی بزرگ‌تر و سنگین‌تر از یک دیسک و با شکلی تراشیده. اگر این هم مثل باقی سنگ‌ها سبک و تراش خورده بود، مثل آتشی که راحت بین شست و سبابه جا می‌گیرند، ژواکیم ساسا آن را بر سطح آب پرتاب می‌کرد، جهش‌هایش را تماشا می‌کرد و کودکانه از قابلیت خود راضی می‌شد، و سنگ با از دست دادن نیروی محرکه سرانجام فرو می‌رفت، سنگی که به نظر می‌رسید در پی سرنوشت خود رفته است، سنگی که در آفتاب خشکیده بود، باران خیسش کرده بود، اما اینک سرانجام در ژرفنای تاریک فرو رفته بود تا میلیون‌ها سال انتظار بکشد، یا این دریا بخشکد یا پس یخشند، و سنگ را برای یک میلیون سال دیگر به خشکی باز پس دهد، و فرصتی کافی برای ژواکیم ساسای دیگر فراهم آورد تا به ساحل بیاید و نادانسته همان حرکت و حالت را تکرار کند، بگذارید هیچ آدمی نگوید که من این کار را می‌کنم، چون هیچ سنگی استحکام و ایمنی ندارد.

در این ساعت نه گرم و نه سرد بر کرانه‌های جنوبی کسی است که آخرین غوصش را زده است، یا شناکنان با توپ بازی می‌کند، زیر امواج غوطه می‌زند، یا به خود زحمت نمی‌دهد و از لاستیک شنا استفاده می‌کند، یا تختین وزش شامگاهی را بر پوست تنش حس می‌کند، یا رویش را برمی‌گرداند تا از خورشیدی که برای چند لحظه در افق روی آب نشسته است